



بیلش را پارو کرده

می گویند، اگر کسی چهل روز پشت سر هم جلو در خانه اش را آب و جارو کند، حضرت خضر به دیدنش می آید و آرزوهایش را برآورده می کند...

می گویند، اگر کسی چهل روز پشت سر هم جلو در خانه اش را آب و جارو کند، حضرت خضر به دیدنش می آید و آرزوهایش را برآورده می کند. سی و نه روز بود که مرد بیچاره هر روز صبح خیلی زود از خواب بیدار می شد و جلو در خانه اش را آب می پاشید و جارو می کرد. او از فقر و تنگدستی رنج می کشید. به خودش گفته بود: اگر خضر را ببینم، به او می گویم که دلم می خواهد ثروتمند بشوم. مطمئن هستم که تمام بدبختی ها و گرفتاری هایم از فقر و بی پولی است. روز چهارم فرارسید. هنوز هوا تاریک و روشن بود که مشغول جارو کردن شد. کمی بعد متوجه شد مقداری خاروخاشاک آن طرف تر ریخته شده است. با خودش گفت: با این که آن آشغال ها جلو در خانه من نیست، بهتر آنجا را هم تمیز کنم. هرچه باشد امروز روز ملاقات من با حضرت خضر است، نباید جاهای دیگر هم کنیف باشد.. مرد بیچاره با این فکر آب و جارو کردن را رها کرد و داخل خانه شد تا بیلی بیاورد و آشغال ها را بردارد. وقتی بیل به دست برمی گشت، همه اش به فکر ملاقات با خضر بود با این فکرها مشغول جمع کردن آشغال ها شد. ناگهان صدای پای شنید. سر بلند کرد و دید پیرمردی به او نزدیک می شود. پیرمرد جلوتر که آمد سلام کرد. مرد جواب سلامش را داد.

پیرمرد پرسید: صبح به این زودی اینجا چه می کنی؟

مرد جواب داد: دارم جلو خانه ام را آب و جارو می کنم. آخر شنیده ام که اگر کسی چهل روز تمام جلو خانه اش را آب و جارو کند، حضرت خضر را می بیند..

پیرمرد گفت: حالا برای چی می خواهی خضر را ببینی؟

مرد گفت: آرزویی دارم که می خواهم به او بگویم..

پیرمرد گفت: چه آرزویی داری؟ فکر کن من خضر هستم، آرزویت را به من بگو..

مرد نگاهی به پیرمرد انداخت و گفت: برو پدرجان! برو مزاحم کارم نشو..

پیرمرد اصرار کرد: حالا فکر کن که من خضر باشم. هر آرزویی داری بگو..

مرد گفت: تو که خضر نیستی. خضر می تواند هر کاری را که از او بخواهی انجام بدهد..

پیرمرد گفت: گفتم که، فکر کن من خضر باشم هر کاری را که می خواهی به من بگو شاید بتوانم برایت انجام بدهم..

مرد که حال و حوصله ی جروبحث کردن نداشت، رو به پیرمرد کرد و گفت: اگر تو راست می گویی و حضرت خضر هستی، این بیل را پارو کن ببینم..

پیرمرد نگاهی به آسمان کرد. چیزی زیر لب خواند و بعد نگاهی به بیل مرد بیچاره انداخت. در یک چشم به هم زدن بیل مرد بیچاره پارو شد. مرد که به بیل پارو شده اش خیره شده بود، تازه فهمید که پیرمرد رهگذر حضرت خضر بوده است. چند لحظه ای که گذشت سر برداشت تا با خضر سلام و احوالپرسی کند و آرزوی اصلی اش را به او بگوید، اما از او خبری نبود.

مرد بیچاره فهمید که زحمتش هدر رفته است. به پارو نگاه کرد و دید که جز در فصل زمستان به درد نمی خورد در حالی که از بیلش در تمام فصل ها می توانست استفاده کند.

از آن به بعد به آدم ساده لوحی که برای رسیدن به هدفی تلاش کند، اما در آخرین لحظه به دلیل نادانی و سادگی موفقیت و موقعیتش را از دست بدهد، می گویند بیلش را پارو کرده است.

نویسنده : آقای مصطفی رحماندوست